

شکافندگان

- ۳۷۷ / آن گنج‌های خفته
- ۳۸۸ / در جست‌وجوی دانایی
- ۳- / رادمرد
- ۳۰۹ / ازدهای نخستین
- ۳۲۶ / بازگشت خیانتکار
- ۳۳۵ / مازندران
- ۳۴۹ / آن بند زرزین
- ۳۵۶ / گوشورون
- ۳۷۱ / بندر آموی
- ۳۷۹ / دیدار فاتحان
- ۳۹۶ / پیری و شانه
- ۴۰۷ / شهری برفراز دریاچه
- ۴۱۸ / درباره‌ی برخی نام‌ها و واژه‌ها

فهرست
 کتابخانه
 شماره ثبت
 شماره ملی
 تاریخ ثبت
 تاریخ ملی
 شماره ثبت
 شماره ملی
 تاریخ ثبت
 تاریخ ملی

فهرست

- ۹ / شکافندگان
- ۲۰ / ازدهای دومین
- ۳۲ / خاموشی، فراموشی
- ۴۱ / دیوها و آدم‌ها
- ۵۰ / به بندکشیدگان
- ۶۰ / پیئون پیری دوست
- ۷۱ / ملکه‌ی نقابدار
- ۷۸ / پیشنهادی برای صلح
- ۸۹ / زیرسرو کهنسال
- ۹۸ / کورسویی برای نجات
- ۱۰۶ / فرّه جای فرّه
- ۱۱۵ / دیدار با ستیهنده
- ۱۲۷ / نه‌گودال
- ۱۳۷ / تازندگان شرق
- ۱۴۳ / موش‌پری
- ۱۵۶ / تاریخ دشنه‌ها
- ۱۶۳ / پیغام رهایی
- ۱۷۰ / سراغ‌از راه
- ۱۸۰ / شکار پای آن برکه
- ۱۸۹ / جاسوسکان ناپیدار
- ۱۹۷ / گلیم‌گوش
- ۲۱۱ / جدایی جاودانه
- ۲۲۲ / شهر بُد پسر بُستان
- ۲۳۷ / هیولاکش
- ۲۴۹ / آپوش دیو
- ۲۶۰ / بر بام بلند آن انبوه سحرانگیز

شکافندگان

سی پاره روشنایی، کمتری یا بیشتر، آسمان سیاه شب را شکافتند و همچون شهاب هایی درخشان و پرشتاب، بر دشت تیره از هیولایان^۱ هولناک فرود آمدند. ذرات نور در میانه ی آسمان، آرام آرام به هم پیوستند و چنان با یکدیگر آمیختند که در لحظه ی تشستن بر زمین، سه پاره بیش نبودند، سه صاعقه ی سریعی که در آخرین دم، به نرمی سه تکه پر، بر زمین قرار گرفتند و بی درنگ به راه افتادند بی آنکه در پی آن سفر آسمانی غریب، نفسی تازه کنند!

همچنان که به سوی لشکریان مهیبی می شتافتند که دشت پیش روی شان را سیاه کرده بودند، از حرارت شان کاسته شد و آهسته شکل گرفتند، هیبتی شبیه به انسان، از دست و پا و سرو تن، همراه با بال هایی شگفت انگیز از جنس فلز آغازین که می توانستند با آن ها صخره ای مهیب را بشکافند و از دل آن بگذرند...

با نزدیک شدن شان به خرفستران - آن حشرات و خزندگان پیشقراول لشکر دیوان - که در میانه های دشت پیش روی پایتخت، در هم می لولیدند، ناگهان همه مه ای عظیم در بیابان به پا شد. غریبی همچو به جنبش درآمدن طبقات زیرین دوزخ به آسمان برخاست، موجی لُج و لرزان در آن سپاهیان خاموش افتاد و خبری در میان شان پیچید...

^۱ برای توضیحات بیشتر درباره ی واژه های کج نویس شده در متن داستان، به پیوست نهایی مراجعه فرمایید.

۱۳۷ / بازندگان	۲۸ / شکافندگان
۱۳۸ / ...	۲۹ / آن های نوین
۱۳۹ / ...	۳۰ / خاموشی، فراموشی
۱۴۰ / ...	۳۱ / دیوها و آدم ها
۱۴۱ / ...	۳۲ / پست کشندگان
۱۴۲ / ...	۳۳ / پیوند بری دوست
۱۴۳ / ...	۳۴ / ملکی تقلید
۱۴۴ / ...	۳۵ / پیشنهادی برای صلح
۱۴۵ / ...	۳۶ / زور سرد کهنسال
۱۴۶ / ...	۳۷ / کون بویس برای نجات
۱۴۷ / ...	۳۸ / فرجای نو
۱۴۸ / ...	۳۹ / دیدار با سینه بند
۱۴۹ / ...	۴۰ / زنگه گودال

در این هنگام، آن سه پاره‌ی نورانی، سه مرد رخشان، رودرروی نخستین صفوف دیوها ایستادند؛ دو تا در پس و یکی در پیش که راهبر آن دو تن دیگر بود، ردهای شان بلند و سپید از روشنی شادی بخش بر تن و بال‌های شان مخروطی شکل و پیچ‌درپیچ، همچو بنایی کهنسال بر سر کتف‌ها.

با آنکه مشعلی در دست نداشتند، گویی حضورشان "خود-روشن" بود چنان‌که تا گام‌ها آن سوتر، قلب سیاهی را با نوری اسرارآمیز و گرم می‌شکافتند. همه‌ی فزونی گرفت و سخن گفتن ساکنان تاریکی که همانند چکاچک هزار شمشیر بر سر هم بود، سکوت ظاهری آن شب را در کشور میانی آدمیان در هم شکست. آن‌گاه چند تن از دیوان چیزی به باقی هم‌قطاران شان گفتند و سپس در یک دم، آن سه فرودآمده را در میان انبوهی از یاران خویش به محاصره گرفتند. مرد نورانی بالدار که پیش از دویار دیگرش ایستاده بود لبخندی زد و با آرامشی تمام زمزمه کرد: «فرمان به ریختن خون شما نیست! تنها پیامی هست برای ارباب‌تان... می‌سپاریم و می‌رویم. کنار بروید!» هیچ کس اما کنار نرفت بلکه بر فشرده‌ی صفوف تاریک افزوده شد. پس مرد بالدار نخستین چشم‌های پرنفوذ و نیرومندش را بر آن‌ها چرخاند و به راه افتاد. دویار کوه‌پیکر او نیز پشت بر پشت او سپردند و همچون حلقه‌ای نورانی در میان آن لشکریان ظلمانی به راه افتادند. حلقه‌ی دیوها نیز با تردید - همچنان که در برشان گرفته بود - با آن‌ها به راه افتاد!

بوی تعفنِ نفس دیوها در هوا پیچان بود و مارها و عقرب‌ها از پای و کمر هیولاها بالا می‌رفتند که بهرام آن سومین بالدار که جثه‌ای عظیم‌تر از دویار دیگرش داشت با آوایی آهسته زمزمه کرد: «امزمر شماسست ولی اگر رخصت دهید، همین حالا در میان‌شان یک راه روشن خونین تا پای دیوارهای آن شهر خواهم گشود!»

مرد نخستین دستی به نشانه‌ی "هنوز نه" روبه سویش جنباند و این بار "تریوسنگ"، آن بالدار واپسین، با شوخ‌طبعی غرید: «بچه‌های حرف‌شنویی هستند و خودشان

راه را باز خواهند کرد! یادشان هست که ضرب دست "سلحشوران بالا" چطور بوده

در این وقت یکی از دیوهای سپید سردسته که دهانش کف کرده بود، از پس حلقه‌ی جمعیت محاصره‌کنندگان را شکافت و با صدای زبر و مرگباری فریاد کشید: «ایشان دیگر هرگز با هیچ یک از شما بالدارهای خیانت‌پیشه دیدار نخواهند کرد!»

آن‌گاه طوری روبه‌روی آن مردان خود - روشن ایستاد و نجنید که آن‌ها را مجبور به توقف کرد و آن‌گاه غرید: «پیغام‌تان چیست؟! آن را به من بدهید و گورتان را گم کنید...»

راهبر خود - روشن نگاهش کرد و با متانت پاسخ داد: «پیامی است بس محرمانه... چنان‌که چشم کسی در این جمع جز اربابت، توان خواندن آن را نخواهد داشت!»

دیوها خرناس کشیدند و شلوغ کردند تا دیو سپید بر مداری کوتاه گرد آن‌ها به چرخش افتاد و غرید: «پیغام را بده و بعد مثل یک جوجه مرغ خوب، بال بزن و برگرد همان جا که بودی تا آن بال‌های خوشگلت را برای شام شبنم به سیخ نکشیده‌ام!»

رقایش خندیدند و چنگال‌های شان را آماده‌ی نبرد کردند. پیدا بود که به هیچ‌وجه برای صبوری بیش از آن در برابر این مه‌پیکران آسمانی را ندارند و با یک جهش، آن‌ها را خواهند بلعید! اما راهبر بالداران، دیگر بار و به امید انجام کار بدون نبرد زمزمه کرد: «بوی واپسین بار به شما هشدار می‌دهم که از مقابل ما کنار بروید!»

بالدار تنومند سوم هم که پیدا بود بدش نمی‌آید دستی به نابودی آن هیولایان دراز کند شانه‌ای بالا انداخت و غرید: «گویا زمان زیادی از آخرین نبردهای ما گذشته و مادر بزرگ‌های تان یادشان رفته که در قصه‌ها چیزی از آن شکست‌های ازلی در گوش‌تان بخوانند!»

دیو سپید ناگهان خنده‌اش را خورد و خشم بر چهره‌اش چیره شد. نیش‌های چرکین او از پس لب‌های آماس‌کرده‌اش بیرون زدند و ناخن‌های دشنه‌گونش از درون